

مصاحبه با اِبِه پاستور دِ بونافینی^۱

رئیس کانون مادران میدان مه و مادر سه فرزند ناپدید شده

۱۱ اکتبر ۲۰۰۱ «خانه مادران»، میدان کنگره، بوئنوس آیرس، آرژانتین

در آرژانتین دو گروه از «مادران میدان مه» فعالیت می‌کنند. ما کوشیدیم تا با هر دو گروه نشستی داشته باشیم. متأسفانه به دلیل آن که لورا بناپارته^۲ سخنگوی «مادران میدان مه، گروه بنیانگذاران»، به عنوان کاندیدای مجلس در مبارزات انتخاباتی شرکت می‌کند، و ما تنها چند روز در بوئنوس آیرس هستیم، چنین امکانی پیش نمی‌آید. با گروه دوم قرار می‌گذاریم که در همان میدان مه با آنان گفت و گوئی داشته باشیم.

کمی بعد از ساعت ۳ بعد از ظهر طبق قرار قبلی به میدان مه می‌رویم. هوای بهاری ماه اکتبر و نسیم دریا خنکای دلبخشی را در وجودمان می‌سراند. در گوشه و کنار میدان مه زنان و مردان آهسته آهسته جمع می‌شوند. رأس ساعت ۳/۵ گروهی از مادران، با روسری‌های سفید رنگ و پارچه‌ای بزرگ به وسط میدان می‌آیند و شروع به راه رفتن به دور ستون وسط میدان می‌کنند. احساس عجیبی ست، به ناگاه همه این زنانی که نمی‌شناسیم به مادر خودمان بدل می‌شوند و دردی مشترک ما را با آنها یکی می‌کند. مردان و زنان دیگری که مشخص است که با گروه هیچ ارتباطی ندارند نیز یکی یکی به این جمع می‌پیوندند. گروه دیگری از مادران، گروه معروف به بنیانگذاران نیز در همین میدان و گرد همین ستون دور می‌زنند. تنها تفاوتشان در این است که این گروه عکس فرزندان خود را با خود حمل می‌کنند.

هوا به تدریج سرد می‌شود و ما پس از اتمام مراسم، قرار می‌گذاریم که برای گریز از سرما، در «خانه مادران» مصاحبه داشته باشیم.

در کتاب فروشی مادران، همان مادری که با ما قرار گذاشته است، به ما خبر می‌دهد که وارد شویم. در دفتر اِبِه دِ بونافینی، با آغوش باز او روبروئیم و پس از احوالپرسی‌های معمول گفتگویمان را آغاز می‌کنیم:

فلیسیتاس ترویه و بهرام قدیمی



از چه زمانی در آرژانتین مخالفان را ناپدید می‌کنند، ناپدید شده‌ها چه کسانی هستند و تعدادشان در آرژانتین به چند نفر می‌رسد؟

از سال ۱۹۷۴ در زمان دولت قانونی ایزابل پرون Isabel Peron، گروهی معروف به «اتحاد ضد کمونیستی آرژانتین» همه آنهائی را که سرخ، یک کمی سرخ و حتی کمی صورتی بودند تعقیب می‌کرد. در همان دوران ناپدید سازی آغاز شد. در این

۱- Entrevista a Hebe Pastor de Bonafini, Asociación de las Madres de Plaza Mayo

۲- Laura Bonaparte

دوران ۶۰۰ نفر ناپدید شدند. بعد ها بین سال های ۱۹۷۶ تا ۱۹۸۳ که دوران دیکتاتوری لجام گسیخته بود، سی هزار نفر را ناپدید کردند. در کنار آن ۱۵۰۰۰ نفر را هم در خیابان ها اعدام کردند، ۸۹۰۰ زندانی سیاسی و یک و نیم میلیون پناهنده سیاسی داشتیم.

ناپدید شده ها، انقلابیون، اعضای سازمان های سندیکائی و محلات بودند و فعالین سازمان های نظامی احزاب مختلف و طبعاً سازمان های مارکسیستی چپ.

تشکل مادران کارش را چگونه آغاز کرد؟

ما مادران به صورتی منفرد فعالیتیمان را آغاز کردیم. هر کس در جستجوی فرزند خودش بود، به هر کجا که فکر می کرد که باید برود، می رفت. به وزارت کشور، کلانتری، کلیسا، به دادگستری، و اگر دوست سیاستمداری داشت، سراغ او هم می رفت. روشن است که هرگز کسی به ما پاسخی نمی داد. این قضیه این جا معروف است: سیاستمداران به ما می گفتند که ناپدید شده ای نداریم، دنبال کسی نگردید. مسئولین کلیسا به ما می گفتند که خانم ها دعا کنید، دعا. و قضات به ما می گفتند که فرزندانمان با مردان و زنان دیگری رفته اند، دیگر دنبالشان نگردید. ما متوجه شدیم که در تنهایی مطلق هستیم.

خوب، از آن جا که همیشه به همان مراکز مشخص می رفتیم، تقریباً چهره های مشخصی را هم می دیدیم. روزی رفیقی گفت: «دیگر نباید به این جور جاها بیائیم. دیگر رفتن به کلیسا و امثال آن کافی است. باید یک نامه بنویسیم و به دست بیدییا Vidella برسانیم». او رئیس دولت کودتا بود. نامه ای نوشتیم و در روز ۳۰ آوریل ۱۹۷۷ برای اولین بار به میدان مه رفتیم. آن زمان گروه های دیگری هم وجود داشتند: اتحاد برای حقوق بشر، شورای دائمی، جنبش مسیحیان. مطمئن هستم که ما مادران بودیم که در این میدان ماندیم، زیرا این میدان تنها چیزی بود که ما را یک شکل می کرد. دفتری در کار نبود، کسی نبود که از ما پرسد که فرزندمان از چه حزبی بوده و یا ناممان را ثبت کند. هر کدامان به دیگری شرح می دادیم: چه شد؟ چه وقت فرزند تو را بردند؟ فرزندت چکار می کرد؟ شرایط بسیار همگانی تری برقرار بود. از آن جائی که ۱۴ نفر، یعنی همان هائی که برای نخستین بار به میدان رفتیم، تعدادمان در مقابل این همه ناپدید شده، بسیار ناچیز بود، قرار گذاشتیم که هرکدام ما (مثل خود من که در شهر پلاتا Plata در ۶۰ کیلومتری این جا زندگی می کردم) که از جاهای مختلفی می آمدیم، مسئول سازمان دادن مادران دیگر و آوردن آنها به میدان در هفته بعد شود تا با هم نامه را امضاء کنیم. اولین روز، شنبه بود، بار دوم جمعه. یکی از مادران گفت: «جمعه روز جادوگران است، بهتر است روزهای پنج شنبه بیائیم». به همین دلیل پنج شنبه ها به میدان مه می رویم.

قرار ساعت سه بعد از ظهر را گذاشتیم. به این دلیل که متوجه شدیم زود باید به خانه هایمان بازگردیم زیرا دستگاه دیکتاتوری تعقیب مان می کند، به زندان مان می اندازد و کتک مان می زند. بنا بر این تصمیم گرفتیم زودتر برویم تا وقتی به خانه هایمان باز می گردیم، هنوز روز باشد.

به میدان رفتیم و روی نیمکت ها نشستیم تا تعدادمان از ۱۴ نفر به شصت - هفتاد نفر رسید. دیگر ماه ژوئن شده بود. پلیس ها آمدند و با باتوم به جان مان افتادند. به ما گفتند: «حکومت نظامی است و نمی توانید این جا جمع شوید، راه بیفتید».

بازو به بازو زدیم و شروع به راه رفتن کردیم. ولی پلیس ما را به وسط میدان آورد. ما دیدیم که باید وسط میدان راه برویم تا مردم ما را ببینند. حتی اگر تعداد کمی ما را ببینند. با پلیس آنقدر درگیر شدیم تا وسط میدان را به دست آوردیم و همان جائی که امروز هم راه می رویم، به راهپیمائی پرداختیم.

آن ها هم شروع کردند. یک روز جوانی آمد و گفت که برادرش ناپدید شده و می خواهد همراه با ما راهپیمایی

کند. ما گفتیم خطرناک است و بایستی مواظب بود. اما بعد معلوم شد که نفوذی ست. افسر نیروی دریائی بود، کاپیتان آرتیس Artiz. بین مادران نفوذ کرد، آن مادرانی را که بیشتر می دانستند، تحت نظر گرفت. اسوزنا، مبتکر جنبش، زنی بود سندیکالیست، و از مبارزه سر در می آورد، مثل ما نبود که هیچ سرمان نمی شد. ماری پونسه Mari Ponce و استر بالسترینو Esther Valestrino که از پاراگوئه می آمدند و تجربه دیکتاتوری را داشتند، مادرانی بودند که نامه ها و درخواست ها را می نوشتند، و بیشتر چیز می دانستند. در ماه دسامبر، در شهر پلاتا جمع شدیم تا اولین بار تقاضایمان را برای روزنامه بنویسیم. نیروی دریائی می آمد و سه تا از مادران، اسوزنا، ماریا و استر، و راهبه هائی را که گروهی از خویشاوندان همراهی می کردند، ربودند. از این مادران دیگر هیچ اثری بدست نیامد.

ما در پنج شنبه بعد از آن روز، طاقتمان را از دست دادیم. دیگر هیچ کس نمی خواست به میدان مه برود. گفته می شد: «همه مان را خواهند کشت، و هیچ کاری از دستمان ساخته نیست». ما پاسخ می دادیم حالا که رفقایمان را هم برده اند، بیش از هر زمانی مسئولیت به گردن مان افتاده است. زیرا این رفقا به خاطر فرزندان مان ناپدید شده اند. در روزی که رفقا را می ربودند دیگر دویست نفر می شدیم، پنج شنبه بعد از آن بیست نفر هم نمی شدیم. اما بیست نفری که مصمم بودیم با وجود سگ، باتوم، پلیس و گاز اشک آور وارد میدان بشویم. وارد میدان شدیم، دو سه دور که زدیم روی سرمان ریختند.

مبارزه ای بسیار سخت بود. زیرا در سال ۷۸ و بازی های جهانی، هر پنج شنبه کارمان به زندان می کشید. به همین دلیل، ما را «خُل و دیوانه» محسوب می کردند. زیرا هر وقت از زندان آزادمان می کردند، باز برمی گشتیم.

برای ایجاد وحشت، هر بار چهار پنج نفرمان را می بردند. ما را داخل حفره ای می انداختند که در آن جسد جوانی نیز بود. جوانی که فرزند ما نبود، ولی مطمئناً فرزند مادر دیگری بود. لذا ما را وحشت بر می داشت. یک روز در جلسه ای گفتم: «این طوری دارند ما را می کشند، باید هر کسی را که دستگیر می کنند، همه با او برویم». این تنها راهی است که در اداره پلیس بتوان به آنها فشار آورد. و شروع کردیم. وقتی یک نفر را دستگیر می کردند، همه وارد ماشین های پلیس می شدیم. به ما می گفتند دیوانه شده اید، هیچ کس نمی خواهد زندانی شود، ولی شما تنتان می خارد. ولی چه شد؟ وقتی به اداره پلیس می رسیدیم، اول سرود ملی را می خواندیم. پلیس ها مجبور بودند خبردار بایستند، بنا بر این در این مدت فلج بودند، بعد با صدای بلند دعا می کردیم: «برای آن که آدمکش نباشند، پدر بزرگواری که در آسمان ها هستی، کمکشان کن. برای آن که این قدر شکنجه گر نباشند، خدا نجاتشان دهد، ای مریم مقدس!». آنها نمی دانستند چه کار کنند. داشتیم «بازی» را از آن ها می بردیم. دستگیرمان می کردند، اما دیگر برای این که از خود دفاع کنیم، تعدادمان زیاد بود. دیگر نمی توانستند ما را به سیاهچال بیندازند.

تمام سال ۱۹۷۸ اوضاع سخت بود. خانه ها مان، محل کار همسران مان تفتیش می شد، فرزندان دیگرمان را می بردند، از خود من یک فرزند بردند، بعد یکی دیگر، بعد یکی دیگر... ولی با وجود این مبارزه جریان داشت و به خود می گفتیم، دیگر بدترین حالت هم پیش آمده است، باید ادامه بدهیم.

در سال ۱۹۷۹ بازی های جهانی فوتبال برقرار می شد. این جا یک کلمه هم در مورد ما در هیچ روزنامه ای نمی نوشتند. انگار هیچ خبری نبود. ما برای خبر رساندن به مردم دست به کارهای مختلفی می زدیم. یکی از آن کارها این بود که حرفمان را روی اسکناس ها بنویسیم. می نوشتیم: «فرزندم ناپدید شده است. ارتشی ها او را باخود برده اند. پلیس او را برده. و...». و دسته جمعی به بازار روز می رفتیم و با این پول ها سبزی و یا هر چیز دیگری می خریدیم. مثل اعلامیه بود. هیچ کس نمی خواست این پول ها را در دست خود نگاه دارد. بعد ها با خبر شدیم که برخی آنها را می سوزاندند. بنا بر این روی اسکناس های بزرگ تری می نوشتیم. بعد ها در کلیسا ها دست به کار بزرگی زدیم. حدود

ساعت شش صبح به کلیسا می رفتیم، کتاب های سرود های مذهبی را می گرفتیم، سرودها را از درونشان می کنجیم و به جای آن یک کتاب پر از شکایت از مفقود الاثر شدن فرزندانمان و از شکنجه می گذاشتیم. آنها را سر جایشان قرار می دادیم. وقتی مردم می خواستند بخوانند، کتاب را باز می کردند، در آن سرودی نبود. ولی می بایستی به موقع جیم می شدیم، و اگر نه ما را با گلوله می زدند، با چوب به جانمان می افتادند. با این حال کار خودمان را می کردیم. وقتی مسابقات فوتبال بر گزار می شد، یک گروه از تلوزیون هلند، به جای تهیه گزارش از فوتبال از مادرانی که راهپیمائی می کردند گزارش تهیه کرد. این مثل بمب منفجر شد. آن جا بود که دنیا ما را شناخت. ما به هر حال به راهپیمائی مان ادامه می دادیم، با این که کتک مان می زدند، با این که دستگیرمان می کردند. وقتی در تلوزیون فوتبال را نشان می دادند، مادران در حال راهپیمائی را نیز نشان دادند. این کار باعث نامه نوشتن هلندی ها به ما شد. به همین دلیل اولین گروه کمک به ما در هلند شکل گرفت.

از آنجا که کتک خوردن ها و دستگیر شدن ها ادامه یافت، تصمیم گرفتیم یک ماشین تحریر تهیه کنیم و بنویسیم و بیست نفری جمع شده کانونی را تشکیل دادیم. برخی مادران روز بعد از آن می خواستند اسمشان را از لیست پاک کنند، حتی تلفن می زدند و...

خوب، اینها اتفاقات سال ۱۹۷۹ بود. مادران هلندی شروع به جمع کردن پول برای کمک به ما کردند. ما جائی برای برقراری جلسات مان نداشتیم، در خیابان جمع می شدیم، گاهی در یک کافه، یا کلیسا. هر کسی هر وقت می توانست می آمد. در میدان نمی شد همیشه بمانیم، دائم درگیری می شد. یک بار تصمیم گرفتیم که دیگر سر ساعت سه و نیم نرویم تا نتوانند ما را دستگیر کنند. بنا بر این یک بار ۱۱ می رفتیم، یک بار پنج بعد از ظهر. تنها یک یا دو دور می زدیم و بعد می رفتیم. متوجه شدیم که داریم مادران را از دست می دهیم. زیرا نمی توانستیم تغییر ساعت را به همه خبر بدهیم. به همین دلیل باز تصمیم گرفتیم که در ساعت ۳/۵ بعد از ظهر بیائیم. اگر می خواهند ما را بکشند، بگذار بکشند!

هلندی ها برایمان پول فرستادند و ما اولین دفترمان را پس از سه سال خریدیم. بنا بر این ما بر خلاف همه کار کردیم. اول بسیج شدیم و بعد تشکیلات زدیم. سه سال در میدان مه بسیج شدیم، با عملیات کوچک، به وزارت کشور می رفتیم تا فرزندانمان را بیابیم، وقتی دیدیم که ما را دست می اندازند، شروع به دست انداختن آنها کردیم. هر روز ۴۰۰ تا ۵۰۰ نفر به وزارت کشور می رفتیم و وقتی تقاضایمان را تحویل می دادیم، باز به آخر خط برمی گشتیم و باز داخل وزارت کشور می شدیم و... وقتی آنها ما را دست می اندازند، چرا ما آنها را دست نیندازیم...

اخبار این کانون گاهی به بیرون درز می کرد. آنقدر قوی شدیم که برخی از رسانه های گروهی مجبور می شدند از ما حرف بزنند. متوجه شدیم که مبارزه فردی در خود خفه خواهد شد و بدرد هیچ چیز نمی خورد. برخی ها وحشت داشتند و ما را مادر تروریست، مادر زندانی و... خطاب می کردند. بنا بر این بحثی در گرفت که خوب فرزند من که کاری نکرده، فرزند من دکتر بوده، فرزند من فیزیک دان بود، فرزند من کارگر بوده... من گفتم: «ببینید مادران، آنها را به خاطر این که کارگر بودند، نبرده اند. آنها را بردند چون انقلابی بودند». جلسات بسیاری برگزار کردیم، کلی بحث و گفتگو کردیم. بعد به این نتیجه رسیدیم که باید «مادر بودن» را اجتماعی کنیم. باید به مادرانی تبدیل شویم که بین آن که در کوهستان سلاح بر دست مبارزه کرد و آن که در کلیسای جهان سومی فعال بود، بین آن سندیکالیست و آن که معلم بود، انتخاب نمی کند، خواهان همه باید بود. باید از همه دفاع کرد.

آن زمان وقتی به راهپیمائی می رفتیم، عکس فرزندانمان را در دست داشتیم. برای آغاز کار گفتیم که چرا هر مادری عکس فرزند دیگری را در دست نگیرد؟ ولی وحشتناک بود، زیرا هر کسی نگاه می کرد که ببیند که چه کسی عکس فرزند او را در دست دارد. بعد شروع کردیم عکس فرزندان مان را روی سینه های مان نصب بکنیم. فرزند

چیزی بسیار خصوصی است. خود من شروع به خواندن کردم. هیچ چیز نمی دانستم و می بایستی بسیار می آموختم. برای من روشن بود که سیستم سرمایه داری علیه دیگران متحد می شود. برای یورش به ما و برای ضربه زدن به ما. ولی وقتی که خلق می خواهد متحد شود، به وی می گوید که: «نه تو فکرت مشغول مرده خودت باشد. به قبرستان برو، یک نفر مرده را برگزین و برایش دادگاه تشکیل بده». این طوری نیست! قدم به قدم با مادران حرف زدیم و کم کم متقاعد شدند که باید «مادر بودن» را اجتماعی کنیم و عکس فرزند خود را کنار بگذاریم و نام فرزندان به تدریج از زیر عکس ها برداشته شد. همه عکس ها بدون نام شدند. همه نماینده همه بودند. بحث های زیادی در گرفت و مادران می گفتند: «چگونه فرزندم بدون اسم بشود. من می خواهم عکسش را بر سینه ام بگذارم». یک بار در میدان مه هر می از عکس ناپدید شده ها ساختیم که مانند مجسمه آزادی بود. پنج ماه تمام از مردم دعوت کردیم که زیر عکس های بدون اسم بنویسند که در مورد یک انقلابی، یعنی فردی که خود را به مبارزه سپرده است، در مورد یک پیکارگر چه می اندیشند. حماسی ترین جملات را نوشتند، و این باعث شد که مادران بسیار احساس افتخار می کردند، زیرا زیر عکس فرزندان آنها نیز چنین جملاتی نوشته می شد. عکس فرزند خود را می یافتند و می دیدند که مردم، بدون آن که آنها را بشناسند، در باره شان چه چیز هائی می نوشتند. این بسیار نیرو بخش بود.

به این ترتیب این گام ها را برداشتیم: مادر بودن را به امری اجتماعی بدل کردیم، تبدیل به مادر همه شدیم، چشم‌اندازمان را باز کردیم که فرزندانمان مارکسیست بودند، انقلابی بودند، و شروع کردیم به تغییر از «مادر یک تروریست»، به مادر یک انقلابی.

سال ها بدین طریق طی شد، سال هائی پر از باتوم، کتک، تفتیش و سرقت خانه ها مان. خانه خود مرا بارها لخت کردند. به خانه باز می گشتم، هیچ چیز در آن نبود، خانه خالی خالی بود، همه چیز را برده بودند. اما برایم هیچ چیز اهمیت نداشت، من تصمیم خودم را گرفته بودم، یعنی اول آنها برایم تصمیم گرفتند، آنها فرزندانم را برده بودند، بعد من شروع به فعالیت کردم.

بعد ها، راهپیمائی های مهمی را سازمان دادیم. اولین کاری که کردیم این بود که ناپدید شده ها را توسط عکس شان به خیابان بیاوریم، تصویرش را بکن، دوهزار مادر با عکس، کم چیزی نبود. مردم تحت تأثیر قرار گرفتند. بعد از آن راه پیمائی های بسیاری شد. می خواستیم بخش شخصی قضیه را کنار بگذاریم. به رفتن به دادگاه فراخوان دادیم. جوانانی که ما را همراهی می کردند، بر چهره خود ماسکی زدند که صورت نداشت. بدین ترتیب، چهره ناپدید شده ها را نمایندگی می کردند. به دادگاه رفتیم تا به قضات بگوئیم که فرزندانمان این جا حاضرند، در وجود جوانان دیگری. بین ها جامعه را به حرکت در آورد، نمی توان تصورش را هم کرد، عکس هائی از این راهپیمائی وجود دارد که نشان می دهد، جوانان اشک می ریزند، و اشکشان از زیر ماسک ها بیرون می ریزد. عجب کاری بود!

بعد به یک آکسیون جهانی دست زدیم. با دستمال گردن، و از همه خواستیم روی آن بنویسند «زندان برای آن ها که مرتکب قتل عام شده اند». یک میلیون دستمال گردن برایمان فرستادند. از میدان مه تا میدان کنگره، سراسر خیابانی به این بزرگی، پر از دستمال هائی که در آن همه جهان، در راهپیمائی دستمال گردنی ها، خواهان زندانی شدن عاملین کشتار بودند.

بعد از آن یک آکسیون دیگر گذاشتیم که در آن می گفتیم: «به ناپدید شده ها دست بده»^۲. از همه خواستیم که دستشان را رسم کنند. دست هایشان حرف می زدند. از همه این دست ها عکس داریم، این طرح ها از کشورهای

۲- Denle la mano a los desaparecidos. یا به مفقودلاثر شده ها کمک برسان.

مختلف می رسیدند، از سوئیس، از اسپانیا، از ایران و از بسیاری کشور های دیگر. با این دست ها نمایشگاه هم درست کردیم. مادران آن ها را در پلاستیک حفظ می کردند و در نقاط مختلف شهر آنها را با نخ نایلونی آویزان کردیم. «به ناپدید شده ها دست بده» و تمامی جهان به آنها دست داد. هیجان انگیز بود. یک بار دیگر هم که باز از کودتا حرف در میان بود، میدان مه را پر کردیم با دستمال هائی که رویشان نوشته بود: «No pasaran!» (بیروز نخواهند شد!).

یکی از کارهای بسیار مهم ما، تبدیل فرزندانمان از تروریست به انقلابی بود. امروزه می گوئیم که تنها ناپدید شده ها در آرژانتین، نظامیان اند. کسانی که نمی توانند با لباس فرم خود به خیابان بروند و نمی توانند به یک رستوران بروند زیرا مردم آنها را بیرون می کنند. پس با این که در مورد آنها عدالت قانونی اجرا نشده، عدالت خلقی اجرا می شود. آنها هرگز نمی توانند مانند مادران خیابان ها را در اختیار خود بگیرند و تقریباً دو میلیون عکس از فرزندان ناپدید شده خود را به دیوارها بچسبانند.

بعد ها یک راه پیمائی با طرح های شبیح وار بریده شده silueta سازمان دادیم. و بوتنوس ایرس و مراکز استان ها را پر کردیم از این طرح های بریده شده که هیچ چیز نداشتند، مگر نامی. تنها طرح های ناپدید شده ها وجود داشت. بعد از آن طرح های در حال راه رفتن را درست کردیم. هر مادری با فرزندش که روی یک کارتن بریده شده بود راهپیمائی می کرد. کار بسیار سختی بود. بعد طرح ها را که سرخ رنگ کرده بودیم، از نی های بلندی آویزان کرده وارد ساختمان دولتی کردیم. باد که می زد، طرح ها از پنجره داخل و خارج می شد. عمل بسیار تأثیر گذاری بود. خبر همه این کارها در جهان پیچید؛ هر کاری که می کردیم، و هرگونه که بود کتک مان می زدند، می بایستی فرار می کردیم و.....

دست آخر، پس از چند سال تصمیم گرفتیم یک کتابفروشی باز کنیم. پس از آن که با موفقیت زیادی مواجه شدیم، در کنار کتابفروشی و کافه ادبی، از دو سال پیش یک دانشگاه باز کردیم. امروزه این دانشگاه، دانشگاه مادران، ۱۳۰۰ دانشجو دارد، و در آن در ده رشته می توان تحصیل کرد. دانشجویان در همه رشته ها سه ماده اجباری دارند: تاریخ مادران، آموزش خلقی و آموزش سیاسی.

به ما خسارت پرداخت می کردند، حدود ۲۵۰ هزار دلار بابت هر ناپدید شده ای، نپذیرفتیم. ما پول نمی خواهیم، همان طور که فرزندانمان زندگی شان را تنها برای زندگی دادند. این تنها چیزی است که ارزش دارد. به نظر من این بزرگترین نمونه ای است که می توان به جوانان نشان داد، که زندگی تنها توسط زندگی قابل پرداخت است. بنابراین با وجود آن که بسیار نیازمندیم، پرداخت خسارت را نپذیرفتیم. بعلاوه، پذیرش خسارت به معنی این است که بپذیریم که فرزندانمان دیگر مرده اند.

موزه هم نمی خواهیم، زیرا موزه برای مردگان است و ما نمی خواهیم به رسمیت بشناسیم که فرزندانمان به جسد بدل شده اند. آنها در وجود دیگرانی که مبارزه می کنند، زنده اند. در چند کلمه بگویم که در ۲۴ سال گذشته هرگز هیچ پست سیاسی ای را نپذیرفتیم.

چگونه روسری سفید به سمبل شما بدل شد؟

روزی قرار بود یک راه پیمائی برای زیارت حرم لوخان Lujan که حدود هفتاد کیلومتر با شهر فاصله دارد برپا شود. ۸ اکتبر ۱۹۷۷ بود. این روز، روز «مریم عذراء» است. این مسیر را باید پیاده رفت. طبیعی است که همه مادران

نمی توانند این مسیر را طی کنند. خوب، بحث کردیم که چگونه یکدیگر را در بین جمعیتی بیش از یک میلیون نفر آدم پیدا کنیم و بشناسیم. یکی گفت: «چیزی روی سرمان بگذاریم، زیرا از این طریق از دور هم می توانیم یکدیگر را ببینیم». یکی گفت قرمز باشد، دیگری گفت قرمز در شب دیده نمی شود، یک رنگ روشن بهتر است. و یکی دیگر گفت که پیراهن کهنه بچه هایمان را که ناپدید شده اند داریم. بنا بر این اولین روسری ما، کهنه فرزندان مان بود. بعد روی آن نام فرزندانمان را نوشتیم و عکس شان را به آن چسباندیم. بعد که مادریت را اجتماعی کردیم، روی آن نوشتیم «ما خواستار بازگشت زنده ناپدید شده ها هستیم». یک روسری است که روی آن با گلدوزی نوشته شده، توسط خود مادران درست شده، قابل خرید و فروش نیست و تنها در آکسیون های خیلی مهم از آن استفاده می کنیم و به همین دلیل همه جهان ما را به نام مادران روسری به سر می شناسند.

از طرف نیروهای چپ و دیگر گروه های اجتماعی چه کمکی به بسیج مادران می شده؟

در ابتدای امر گروه های چپ می گفتند که نباید به میدان رفت زیرا خطرناک است. هر بار که زندانی مان می کردند، می گفتند: می بینید؟

بعد تنی چند از جوانان و خویشاوندان شروع به همراهی ما کردند. کم کم مردم به جمع پیوستند. وقتی دیگر رشد کرده بودیم و تعدادمان زیاد شده بود، دمکراسی معروف که می گداند و فاسد می کند، از راه رسید. این دمکراسی که در آمریکای لاتین داریم، فاسد می کند. آن زمان به ما می گفتند رفتن به میدان حماقت است. تنها تر از همیشه بودیم. وقتی آلفونزین Alfonsin روی کار آمد، کسی نمی خواست به میدان مه بیاید، زیرا می گفتند که این کار غیر دمکراتیک است و چهره کشور را در خارج بد جلوه می دهد. من در آخرین سخنرانی ام در دوران دیکتاتوری در میدان مه گفتم: «مادران این آخرین سخنرانی در دیکتاتوری است، ولی از پنج شنبه بعد مبارزه دیگری آغاز شد که شاید سخت تر هم باشد». و این طور هم شد.

از گذار به دمکراسی در آرژانتین می گویند، پس برای چه هنوز مادران در میدان مه راهپیمائی می کنند؟

زیرا هم چنان سیستم سرمایه داری ناپدید می کند. بیکاران ناپدید های جدیدند. زیرا دیگر در سیستم به حساب نمی آیند، نه برای مسکن، نه برای کار، حد اکثر برای یک لقمه نان به حسابشان بیاورند. فرزندان ما به ما نشان دادند که تا زمانی که ظلم هست، باید علیه آن مبارزه کرد. فرزندانم از من سؤال هائی می کردند که من هرگز به فکر هم خطور نمی کرد. برای چه زنده ایم، برای چه درس می خوانیم، و....

مبارزه شما همچنان به همان سختی ادامه دارد؟

آری پس از آن که در یک بر نامه تلوزیونی در پورتو آلگه به سختی در مورد شکنجه فرزندانمان افشاگری کردم، روز ۲۵ مه ۲۰۰۱ در ساعت ۲ بعد از ظهر به خانه ام رفتم. من یک تلفن نو خریده بودم ولی هیچ کس از آن مطلع نبود. من در سائو پاولو بودم، به دخترم گفتم که تلفن جدید را آورده اند و او در را باز کرد. روی سرش یک کیسه گذاشتند و زیر کتکش گرفتند. مانند دوران دیکتاتوری صدای رادیو را تا آنجا که می شد، بلند کردند. با سیگار بدنش را سوزاندند، با یک کیسه پلاستیکی جلوی نفس کشیدنش را گرفتند و بیهوشش کردند. می خواستند به او تجاوز کنند، دندان هایش را خرد کردند، دنده هایش و لگن خاصره اش را شکستند، و به او مشروب خوراندند. تا زمانی که یک نفر دستور داد که دیگر بس است و رفتند. چند روز قبل از آن به من اعلام کرده بودند که یک جایم را که بیش از هر جای دیگر درد بیاورد خواهند زد. این کار را کردند. او برای نقاهت به کوبا رفته و سه ماه است که آنجاست. شاید این روزها باز گردد، حمله ترس و اضطراب به او دست داده است. او از هر چیزی وحشتزده می شود. وضع از این قرار است. با دخترم بسیار حرف زده ایم، نه من از این کشور خواهم رفت و نه به آنها اجازه خواهیم

داد که هر کاری که دلشان می خواهد بکنند.

مادران این نیرو را که برای ادامه کاری لازم است از کجا می آورند؟

از اعتقاد به مبارزه. تنها کاری که در مقابل عشق به فرزندانمان می توانیم انجام دهیم. از آنجا که هیچ چیز را برای شخص خودمان نمی خواهیم، و هیچ محدودیت زمانی برای خودمان قائل نیستیم، نه فردا و نه دیروز، این مبارزه ای است دائمی. تا زمانی که عدالت اجرا نشود باید به مبارزه مان ادامه دهیم. این را از فرزندانمان آموختیم. از همین رو روزی تصمیم گرفتیم که پرچم آنها را برافرازیم، در سال ۱۹۸۸ تصمیم گرفتیم که همان پرچم فرزندانمان را به دست بگیریم.

سپاسگزارتان هستیم.

* برای مطالعه بیشتر ر. ک. به مقاله «مادران میدان مایو» ترجمه منیره برادران (م. رها) در آرش، چاپ پاریس، شماره ۶۷ و نیز مقاله «ناپدید کردن، روش جدیدی در سرکوب» از محمد رضا همایون، نشریه «دیدار» چاپ آلمان، شماره ۳۳ و مقاله «اهمیت شاکی خصوصی در تعقیب پرونده جنایات جمهوری اسلامی» از تراب حق شناس، روی همین سایت.

Asociación Madres de Plaza Mayo
Hipólito Yrigoyen 1582
Buenos Aires (1089)
Argentina
madres@satlink.com

www.peykarandeesh.org